

گزارش

گزارشی از شب بخارا، ویژه نیکوس کاوانترا اکیس

ذهن روشن و قلب گرم

نجات روح و چه چیز لازم دارد: الف: روشنی ذهن و ب:

قلب گرم. کسانی که ذهن روشن ندارند، راه را پیدا نمی کنندو کسانی که قلب روشن ندارند،ولو ذهن روشن داشته باشند، ممکن است راه را بیابند، اما اهتمام در رفتن آن راه ندارند. ۱۰. خودانگیختگی یا خودفرمان‌رایی(ص ۲۲) یعنی آن زندگی نجات بخش روح است که انسان فرمانبردار عقل خودش باشد، ۱۱. به رویاهای خود پشت نمی‌کنم، رویاها رسالت (calling) ما را نشان می‌دهند، ۱۲. در باب رویاهایم سازش‌ناپذیر هستم، ۱۳. در رویاهایم زیادخواه هستم و در کمال زندگی‌ام کوتاه نمی‌آیم، ۱۴. من زندگی را جدی می‌گیرم و در راه آرمان‌هایم سختکوش هستم، ۱۵. انسان باید صبور باشد، ۱۶. عیش آموختن در من سبیری‌ناپذیر است و آن را در خودم تقویت می‌کنم، ۱۷. من می‌دانم که نجات روح من با توجه به عنصر خیر و خوبی یعنی اخلاقی زیستن امکان‌پذیر است و هیچ چیزی نمی‌ارزد که من وجدان پاک خودم را از دست بدهم، ۱۸. من باید اینجایی و اکنونی زندگی‌کنم، گذشته و آینده سارق عمر من هستند، ۱۹. فقط عاشقان درد و رنج‌های هستی را می‌توانند تحمل کنند.

انسان با سایر انسان‌ها

وی در ادامه به ویژگی‌های مسود تاکید در زندگی کازانتزاکیس در ارتباط

انسان با سایر انسان‌ها پرداخت و گفت: «بود» من باید همچون نمودم باشد، یعنی در وهله اول باید بگوشم «بودم» را به نمود نزدیک کنم اما اگر نتوانستم، نمودم را به «بودم» نزدیک کنم، تعبیر دیگر این ویژگی سادگی است. صداقت یعنی انطباق ظاهر و باطن، ۲۱. نتیجه ویژگی پیشین است یعنی من فقط چیزی را موعظه می‌کنم که به آن عمل می‌کنم و بالعکس به تعبیر یکی از الهی‌دانان، مسیح ۲۲. نتیجه ویژگی پیشین اینکه من هیچ‌وقت دروغ نمی‌گویم، ۲۳. فروتنی و خود را هم‌نشی دیگران دانستن، ۲۴. کمک به مستعدان، ۲۵. رحم ورزیدن نسبت به انسان‌ها یعنی فهمیدن اوضاع و احوالی که دیگران در آن دست به عمل می‌زنند، ۲۶. نسبت به دیگران آسان گیر و نسبت به خود سختگیر باشم تا جایی‌که از خودم ناممکن‌ها را بطلبم، ۲۷. بخشندگی یعنی فقط به میزانی‌از مال خودم استفاده کنم که به آن نیاز دارم، ۲۸. بخشایش یعنی باید توانم ظلمی که دیگری به خودم کرده را ببخشایم، عظمت انسان به میزان بخشایش ظلم‌های دیگران به خود اوست، ۲۹. من جاه‌طلب نیستم و با کسی در حال مسابقه نیستم، ۳۰. حسد نداشتم: وقتی مقایسه نظری و مسابقه عملی تعطیل شود، من نسبت به کسی حسد نمی‌ورزم، ۳۱. همه را به چشم معلم خود می‌بینم‌و از هر کسی می‌توان چیزی آموخت، ۳۲. سکوت دوستی، ۳۳. به همان اندازه که از در جمع بودن لذت می‌برم، از تنهایی نیز لذت می‌برم و اصولاً تنهایی دوست و عاشق تنهایی‌ام، ۳۴. من همه انسان‌ها را دوست دارم، چه آنها که خطا کار هستند و چه صوابکاران و عشق نامشروط به انسان‌ها دارم، ۳۵. من عاشق همه هستم ولی دلبسته هیچ کس نیستم، این را کازانتزاکیس عشق خودم را برای تو می‌خواهم اما در دلبستگی تو را برای خودم می‌خواهم، ۳۶. در ارتباطات با دیگران صراحت لَهجه دارم و حقیقت را صریح می‌گویم، ۳۷. در عین حال ظلم‌ناپذیر هستم و در مقابل ظالم می‌ایستم، ۳۸. مهمان‌نوازی که همسرش بسیار بر آن تاکید می‌کند.

انسان و طبیعت پیرامونی

این استاد فلسفه سپس به ویژگی‌های مورد تاکید در زندگی کازانتزاکیس در ارتباط با طبیعت پیرامونی پرداخت و گفت: ۳۹. من به هیچ پدیده‌ای امید نمی‌بندم، نه پدیده‌های طبیعی، نه انسانی، کار را فقط با اتکا به خودم انجام می‌دهم، ۴۰. بی‌اعتنایی به مال: هیچ‌وقت نمی‌گذارم اشیاء مالک من شوند، ۴۱.

صرفه‌جویی، ۴۲. من در انتظار تغییر جهان نیستم در تعبیر جهان چیزی نیست که با آرزوهای من انجام بگیرد، می‌توانم به جای آن نگرشم را به جهان عوض کنم، این‌یک از اصول تفکر رواقیان است، یعنی وقتی امور بر وفق

مرادت نیست، مرادت را بر وفق امور کن و ۴۳. هر جایی‌توانم نقص چیزی را بر طرف کنم، بر عهده من است که آن را بر طرف کنم.

کتابی برای بهتر شدن

ملکیان در پایان گفت: بنابه آنچه همسر کازانتزاکیس نشان داده، این نوع زندگی، یعنی زندگی براساس ویژگی‌های بالانتیجه‌هایی دربردارد که عبارت‌نداز: ۱. انسان تعادل روانی پیدا می‌کند، ۲. آرامش عمیق، ۳. شادی وصف‌ناپذیر، ۴. غنای درونی و بی‌اعتنایی به فقر بیرونی، ۵. عمق درونی و سطحی ندیدن امور، ۷. خوب است انسان وجدان دیگران باشد، یعنی نفس بودن من دیگران را به محکمه‌درونی‌شان دعوت می‌کند. خلاصه اینکه کتاب حاضر ما را عالم‌تر و فیلسوف‌تر و محقق‌تر و متفکرتر و متبجح‌تر و آکادمیسین‌تر نمی‌کند، اما ما را آدم‌بهتری می‌کند.ویگنشتاین می‌گفت، ای خواننده ایوبادرم کتاب من تو را بهتر کند، یعنی انسان بهتر شوی. در این کتاب به تعبیر شاعر ما باد می‌وزد و این بادی‌تواند کمی حال ما را درگرون کند.

محسن آرموده

نیکوس کازانتزاکیس (۱۹۵۷–۱۸۸۳ م) نویسنده، شاعر، روزنامه‌نگار، مترجم و سفرنامه‌نویس شهیر یونانی، نزد کتاب‌خوانان ایرانی بسیار شناخته شده است. شماری از مهم‌ترین آثارش توسط مترجمانی نام‌آشنا به فارسی ترجمه شده‌اند، از «زوربای یونانی» و «مسیح‌یاز صلوب» با ترجمه محمدقاضی گرفته تا «آخرین وسوسه مسیح» و «گزارش به خاک یونان» با ترجمه صالح حسینی و «ژاپن و چین» و «به سوی آزادی» توسط محمد دهقانی. اندیشه رمانتیک و مبتنی بر تجربه زیسته کازانتزاکیس و زندگی پر فراز و نشیب و جذاب‌او، همواره مخاطبان فارسی‌سی را به او جذب کرده است. چهار صد و شصت و سومین شب بخارا، به همت مجله‌های بخارا و کاروان مهر و نشر ماهربز عصر سه‌شنبه ۲۴ اردیبهشت در تالار فردوسی خانه اندیشمندان علوم انسانی بر گزار شد. در ابتدای این نشست علی دهباشی، مدیر مسوول و سردبیر بخارا، سخن خود را با ذکر خاطراتی از سال‌های دهه ۱۳۵۰

و ویرترین کتابفروشی انتشارات خوارزمی آغاز کرد، روزهایی که آثار نیکوس کازانتزاکیس مثل زوربای یونانی، آزادی یا مرگ و... با ترجمه زیاده‌یاد محمد قاضی منتشر می‌شد. مثلاً از زوربای یونانی اگر چه ترجمه‌های دیگری هم وجود دارد، اما مرحوم قاضی به‌اصرا دوستان آن را به فارسی ترجمه کرد. مرحوم قاضی در خاطراتش می‌گوید: «مقدمه پر شور و حال و متناسب با دنیای زوربا بر آن افزودم، مقدمه‌ای که تمام خواننده‌های ترجمه زوربای من بدون استثنا به من گفته‌اند، به جای اسم مترجم بنویسم: زوربای یونانی به ترجمه زوربای ایرانی». محمد دهقانی استاد ادبیات و زبان فارسی دیگر سخنران این نشست، ضمن تقدیر از مترجم و اشاره به نکاتی درباره ترجمه او، به تاثیر کازانتزاکیس بر خودش پرداخت و گفت: خواندن آثار کازانتزاکیس باعث شد تحمل من در مقابل شاید زندگی بیشتر شود. سپس فرانه قوجلو مدیر مجله کاروان مهر و مترجم کتاب «نیکوس کازانتزاکیس» نوشته همسر او، نیز قسمت‌هایی از کتاب را برای مخاطبان خواند. در پایان نشست بخشی از فیلمی کوتاه از کازانتزاکیس پخش شد که گلبرگ زرین ترجمه آن را خواند و روایتی از زندگی او را به کرد. اما سخنران اصلی این نشست مصطفی ملکیان بود که به تفصیل به ویژگی‌های مبتنی پرداخت که با خواندن این کتاب، می‌توان از زندگی کازانتزاکیس اخذ کرد.

کازانتزاکیس از معنویان جهان

سخنرانی مصطفی ملکیان تحت عنوان «ذهنی‌روشن قلبی گرم» به‌مرور کتاب خاطرات همسر دم‌نیکوس کازانتزاکیس، هلن، از همسرش نیکوس، اختصاص داشت. وی در ابتدا گفت: حسن عمده این کتاب آن است که به یک معنای زندگی‌نامه خودنوشت است، زیرا از کنار نهاده شدن نامه‌های نیکوس کازانتزاکیس فراهم شده است و با مطالعه آن‌ها، می‌توان به خوبی دیدن چندان‌ی وجود ندارد و سرنوشت او را از ورای نامه‌هایی که نوشته، گرد هم آورده است. ملکیان یگانه راه درست رویارویی با یکی از فرزنانگان یا فیلسوفان یا عارفان یا الهی‌دانان یا عالمان را یافتن و سپس جذب نقاط و نکات مثبت در زندگی و اندیشه‌های ایشان خواند و گفت: در هر مواجهه دیگری با این بزرگان نه عقلانیتی هست، نه اخلاقیاتی، به این اعتبار کوشیدم نکات مثبت زندگی کازانتزاکیس را بیابم، تا در صورت پذیرش این نکات، آنها را جذب زندگی خودمان کنیم. البته در این کتاب از اندیشه‌های او – که در سایر آثارش هست – خبری نیست و صرفا گزارش‌هایی از زندگی او می‌بینیم. من از این کتاب قطور و آموخته‌ده ۴۳ نکته مثبت از زندگی کازانتزاکیس استخراج کرده‌ام، به گمان من کازانتزاکیس یکی از معنویان قرن بیستم است، خود او هم در نامه‌ای که به اندیشمندان انگلیس احتمالا در سال ۱۹۶۶ نوشت، آنها را به‌گرم هم آوردن معنویت و عقلانیت فراخواند.

انسان و خدا

وی در ادامه به ویژگی‌های مسود تاکید زندگی کازانتزاکیس در رابطه انسان با خدا پرداخت: ۱. کازانتزاکیس در جست‌وجوی خدایی بود

که عادل است و آزادی انسان را پاس بدارد؛ ۲. او بر موفقه ایمان تاکید داشت و یکی از ویژگی‌های منفی دوران مدرن را فقدان یا کمبود ایمان به ماورا تلقی می‌کرد، ۳. کازانتزاکیس در زندگی راه سر بالا (راه خدا به تعبیر عارفان) را بر راه رو به جلو یعنی راه خوشی، ترجیح می‌داد، ۴. کازانتزاکیس جست‌وجوی آسایش را با فروختن روح به شیطان مترادف و آن را امری ناسزاوار می‌دانست، خریدار روح ما باید خدا باشد، ۵. او معتقد بود خدا جهان را بر اساس قوانین ضروری تدبیر می‌کند و ما بناوئی به ضرورت فلسفی مواجهیم و در نتیجه رفتار در ست، مواجهه فیزیکی‌وار و آرام‌با ضرورت جهان است و آن را اپدیریم، ۶. سیاست‌مدای از هستی، ۷. توجه به روح و عقیده به قدرت همه‌جانبه روح آدمی.

انسان و خود

ملکیان سپس به آنچه کازانتزاکیس درباب رابطه انسان با خودش گفته پرداخت و گفت: ۸. من فقط برای نجات روح خودم آمده‌ام و نجات روح من بزرگ‌ترین مسوولیتی است که برای خودم قائلم، ۹.

honar@etemadnewspaper.ir

داستان

پنجشنبه ۲۶ اردیبهشت ۱۰۱۳۹۸
رمضان ۱۴۴۰، ۱۶ مه ۲۰۱۹، سال شانزدهم، شماره ۴۳۶۸



قصه زنگ تلفن وانتظار و دل‌تنگی و بی‌پولی و چشم به راهی

به پای چیزهایی که می‌مانم

می‌مانم. آخرین عکسی که باهم داریم را پیدا می‌کنم. عکسی که محمد با آن غافلگیرمان کرده بود. خاطرات آن شب با جزئیاتش برآیم، زنده می‌شود. شبی که مرتضی می‌خواست به سوریه برود. کش هایش را واکس می‌زد، گفت: «سهیلا چنان، وصیتنامه‌ام را نوشتم. بعد من تو و کیلی.» حرفش قلم را چنگ زده بود. هر چند این حرف برایم تازه گی نداشت. سال‌ها

پیش هم موقع جگ این حرف را شنیده بودم. با صدای آیفون سکوت خانه شکست. مرتضی با عجله بلند شد و جواب داد: «سلام... بله... الان میام.» اورکت سبزش را پوشید و جلوی آینه لباس هایش را مرتب کرد. لبخند همیشگی‌اش چه زیباتر و دلنشین‌تر شده بود. تاب‌ناوار دم و بدون هیچ حرفی به اتاق رفتم و در را کوبیدم. پشت در نشستم و گفتم: «تا حالا هر چی زدنیم به تنهایی گذشت. هر یکی، دو ماه، دو، سه روز می‌آومدی و تا می‌خواستیم به بودند عادت کنیم می‌رفتی. من می‌موندم و تنهایی.» مرتضی سعی کرد وارد اتاق شود. هر چه او در راه می‌داد، پاهایم را با تمام توان به زمین فشار دادم و پشتم را به در. مرتضی گفت: به چنه خو؟

دلم نمی‌خواست باز هم تنهای مان بگذارم. بله... خودم خواستم... ولی می‌خوام بدونم کی این جنگ لعنتی تمام می‌شه. به خدا دیکه تحمل ندارم. این همه آدم، چرا تو باید بری؟ پس کو اون عشقی که این همه از ش دم می‌زدی... ها... بگو بخب؟

از غیظ خیس عرق شده بودم و می‌لرزیدم. ساکت شدم و یک لحظه احساس کردم توانی برای ادامه ندارم. مرتضی از فرصت استفاده کرد و از لای در خود راه به اتاق انداخت. به محمد گفت: به لیوان آب بیار. نمی‌خواستم چشم تو چشم شوییم. دست‌هایم جلوی صورت‌گرم رفتم. هر م نفسش را روی دست‌هایم حس کردم. صدای آیفون دوباره بلند شد. مرتضی بلند

گفت: محمد جان، بگو بابام خودش میاد. مرتضی به آرامی دست‌هایم را از روی صورت‌ها پایین کشید. سنگینی نگاهش را حس کردم. با انگشتش را چانه‌ام را بالا آورد و با دست دیگرش اشک‌هایم را پاک کرد. دلم برای موها و ریش جو گندمی‌اش، لب خندانش، چال روی گونه‌اش تنگ می‌شد. به چشمم زل زدنو گفتم: «چاکر خاتیم به مولا... اگه تو اجازه ندی من جایی نمی‌رم.»

باز هم بصوری کرده بودم و من بی‌قراری. چند روز پیش پیکر چند شهید مدافع حرم را در تلویزیون دیدم. گریه‌ها و بی‌قراری‌های خانواده‌هاشان دلم را لرزانه‌ده بود. به خودم حق دادم هر چند مرتضی از کارم بودم. با یک حرکت از زمین بلندم کرد. روبه‌رویش ایستادم.

– می‌دونی سهیلا عشق تو به من جرات می‌ده. من با خدا معامله کردم. چه دوران جنگ و چه الان که برای دفاع از حرم اهل بیت (ع) می‌رم. از شما می‌خوام هیچ توقعی از هیچ کس نداشته باشین. تنها رضای «خدا» برای من مهمه.

چشم‌هایم سنگین می‌شود. بالش خیس شده و به صورت می چسبید. صدای گنجشک‌ها روی شاخه‌های کنار بیدارم می‌کند. بی‌حال و سست بلند می‌شوم. سمت آشپزخانه می‌روم. سرم گیج می‌رود. دستم را به کابینت و یخچال تکیه می‌دهم. کتری را پر از آب می‌کنم. فندک اجاق گاز را چند بار می‌زنم. هم‌زمان صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. هیچ حرفی نمی‌شوم. کتری از دستم سُر می‌خورد و آب کف سرامیک آشپزخانه را پر می‌کند. سمت تلفن پا تیز می‌کنم. لیز می‌خورم و دستم زیر سنگینی بدنم می‌ماند. درد شدیدی احساس می‌کنم. پیراهنم خیس شده و به تنم می‌چسبد. به زور از جا کنده می‌شوم. تلفن روی پیغامگیر می‌رود: سلام، کجایی خانم؟ شنیدیم در به در دنبالم می‌گردی. نگران نباش. چند روز دیگه میام مرتخصی.

ای-بابا... فکر نمی‌کردم این همه حسود باشی. راستی خیلی وقته از ش خبری نیست؟

آهی می‌کشم و خنده روی لب‌هایم خشک می‌شود.

– رفته سوریه. زنگ زد بهش میگم.

سراغ از محمد می‌گیرد. قضیه را برایش تعریف می‌کنم.

– فیت فیت می‌کنی که چه؟

سکوت می‌کنم. شماره کار تم را می‌گیرد: همین الان می‌رم بیرون و یه مقدار می‌ریزم به حساب یه مقدار هم بعد.

تشکر می‌کنم و خداحافظی می‌کنیم.

بلند می‌شوم و سمت پنجره می‌روم. نگاهی به در می‌کنم. با خود می‌گویم: ای کاش الان مرتضی در را باز می‌کرد و می‌آمد تو. بعد می‌گویم: نه. اگر زنگ بزند بهتر است. آن قدر پشت در منتظرش می‌گذارم دلش صدا می‌کرد تا خبر بگیرد، زنده‌ام یا مرده؟ شاید هم زنگ بزند محمد بیاید و در را برایش باز کند. بدون هیچ دردسری.

از فکر منصرف می‌شوم. با خود می‌گویم: من که تحمل ندارم تا صدایش را نشنوم، آرام بگیرم حالا آلبوم را ورق می‌زنم. عکس مربوط به خیابان امام خمینی اهواز بود. با سمیه برای تهیه گزارش رفته بودیم. او از فرصت استفاده کرده و برای چندمین بار از مرتضی تعریف کرد. به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، ازدواج بود. خواستم بگویم: «هیچ بقالی نمیگه...».

انگاش صدای مهیب موشک حرف‌م را در گلویم برید و ما را به محل حادثه کشاند. وقتی رسیدیم چند جنازه در بازار کنار بساط میوه و سبزی‌ها نقش زمین شده و جویی از خون کنارشان جاری بود. موج انفجار و ترکش‌های بزرگ و خراب‌ها دیشب می‌افتد. دلم

کنده بود. دستی از زیر آوار بیرون مانده بود. چند مرد با او و ناله جنازه‌ها، بیرون می‌کشیدند و بالینای جنگ را لعن و نفرین می‌کردند.

روی جنازه‌ها پارچه رنگ و رو رفته‌ای کشیده بودند. جسد زنی کنار بساط حصیربافی و کلاه افتاده بود. با سمیه سمت او دویدیم تا کمکش کنیم. پیراهن بلند و شال سیاهی سرش بود. چند ترکش پشش را زخمی کرده بود و خون با فشار بیرون می‌زد. کاری از دست‌ما ساخته نبود. چادرم را روی زن کشیدم.

یقین داشتم بچه‌های این زن منتظر خواهند ماند تا مادرشان به خانه بر گردد، آن هم با دست پر. با خودم فکر کردم در گزارش بنویسم: زنی که کنار بساط حصیربافی جان داده اهل همین شهر و زیر گلوله‌های توپ و خمپاره زندگی می‌کرده است.

با این کارش جنگ را به هیچ گرفته بود. پس می‌شد زیر این آتش هم عاشق بود. زندگی کرد و یک روز با فرود خمپاره‌ای، خاطرات یک زندگی عاشقانه را در کوبه‌هایش به یادگار گذاشت.

با غروب خورشید دل‌تنگ‌تر می‌شوم و بی‌تاب‌تر. شماره مرتضی را می‌گیرم. بوق اشغال می‌زند. فکر می‌کنم نکند او هم دارد به من زنگ می‌زند. همیشه دم غروب زنگ می‌زد. گوش‌ی را می‌گذارم و چشم می‌دوزم به تلفن. دوباره عکس‌ها را نگاه می‌کنم. یاد سمیه می‌افتد. چطور به ذهنم نرسیده بود. ده سالی می‌شود به تهران نقل مکان کرده‌اند. شماره‌اش را در تلفن همراهم از بین مخاطبان پیدا می‌کنم. خجالت می‌کشم. نمی‌خواهم او را هم ناراحت کنم. تصمیم می‌گیرم گوش‌ی را قطع کنم که صدایش را می‌شنوم.

سلام و احوالپرسی گرمی می‌کند که دلم می‌خواهد

کاش الان پیشم بود.

– چه عجب خانم یاد ما کردی؟

دست پیش می‌گیرم.

– سالی به بار به زور میای اهواز. هر وقت هم دلت تنگ

می‌ش زنگ می‌زنی به برادرت.

چنان بلند می‌خندد که خنده‌ام می‌گیرد.